۹۰۲

عصامی نامہ

تصنیف

سید یوشع بی اے (علیگ) حیدرآبادی،
جونیر لکچرار فارسی، اونیورسٹیٔ مدراس۔

اپریل سنہ ۱۹۳۶ء

PRINTED AT THE G. S. PRESS, MOUNT ROAD, MADRAS.

التماس

فتوح السّلاطین، تصنیفِ منظومِ عصامی، یکے از شاهکارهائے ادبیهٔ پارسی و از نوادر و نفائسِ کتبِ تاریخ است که در هندوستان تالیف شده. ولے "بدبختانه" با این قدر و قیمت و بزرگیٔ شان از چندین صد سال در نظرِ عامّهٔ فضلا و ادبا مجهول بوده است، تا به حدّی که در هیچ از کتبِ تذکرهٔ معروف، چه مطبوعه و چه خطّی، از نامِ این شاعرِ شیرین مقال یاد نیاورده اند، و در کتبِ تواریخ هم هیچ مورّخ از وے اِسمے نبرده است، اِلّا نظام الدّین احمد بخشی و محمد قاسم فرشته که به تالیفِ خود شان در دو سه جائے او را سرسری یاد کرده اند. همهٔ این بحث و هر آنچه که در بابِ این شاهکارِ ادبیه فراخورِ گفتن بود گفته و آورده ام در عصامی نامه که بجو یک مقدمه ایست آن کتابِ مستطاب را. لهذا اِعادهٔ آن در ینجا غیرِ لازم دانسته از آن صرفِ نظر می کنم.

وقتے که سال قبل به واسطهٔ اونیورسیتیهٔ مدراس نسخهٔ فتوح السّلاطین، محفوظهٔ کتاب خانهٔ اِندیا آفس لندن، را یافتم از وجودِ نسخهٔ دیگر، هیچ اطلاعے نداشتم. و آن نسخه بجو واحدی نسخه

در دنیا شمرده می شد، چه در هیچ از فهارسِ کتاب خانهائے مهتم
هندوستان و اوروپا، که طبع گردیده است، نسخهٔ دیگر را نشان
نمی دهند. بعد از تفتیش و تجسّسِ بسیار که درین خصوص نمودم، بارے
اخیراً، از حسنِ اتفاق مطلع شدم که یک نسخهٔ خوشے به کتاب خانهٔ
شخصیِ مولوی محمد غوث صاحب، در حیدرآباد دکن، محفوظ است۔
فی الحال به جناب محمد غوث صاحب نوشته از برائے عاریه دادنِ
آن نسخه التماس نمودم۔ وایشان از فراخدلی و به کمالِ مهربانی آن
نسخه را فرستاده مرا بے اندازه خوش حال و متشکر ساختند۔

درخاتمه به فرِّ توفیقِ ایزدِ کردگار امیدوارم که اونیورسیتیِٔ
مدراس همچنین کتاب مستطابِ فتوح السلاطین را در آتیهٔ نزدیک
به طبع رساندن موفق شود۔

سید یوشع

مورخه ۱۰ ماهِ فوریه ۱۹۳۷ مسیحی۔

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

نحمدهٗ و نصلّی علیٰ رسوله الکریم

حمدِ باری تعالیٰ

بنامِ خدا می‌گشایم زبان — بدان ذاتِ بخشندهٔ مهربان.
خدایا، یگانا، مِها، داورا، — جهان آفرینا، روان پرورا،
به وصفت نه یاراست اندر زبان، — نه از صد یکی شکر گفتن توان.
به صنعت اگر موشگافی کنم — نیارم که حمدِ تو وافی کنم.
به خاموشی شکرت بجا آورم، — خموشی است در عاجزی یاورم.

نعتِ سرورِ انبیا صلّی اللّٰه علیه وسلّم

درِ دل گشایم بنامِ رسول ﷺ — ز درگاهِ "لولاک" جویم قبول.
ایا سرور و خاتمِ مرسلان، — توئی رحمت از بهرِ خلقِ جهان،
به هر دو جهان رهنمایم توئی، — به دریای کُن ناخدایم توئی.
ثنایت ازین بندهٔ ناسزا — چه آید که گویم، بگوئی مرا؟
ثنایت به ایزد رها کرده به، — چو یٰس و طٰهٰ است در پرده به.

۲

ذکرِ عصامی، رحمۃ اللہ علیہ،

بر سبیلِ معرّفی

اَلا اے بزرگان و کارآگہان، و یا خوشنوایانِ باغِ جہان،
الا اے حریفانِ فرزانہ فر، کہ دارید از حالِ ماضی خبر،
بہ بُستانِ معنی خرامیدہ اید، گلانِ تصانیف بو بُیدہ اید،
بخوانید اذکارِ پیشینیان، بدانید احوالِ نام آوران،
بدانید فردوسیؒ خوش بیان، بدارید شہنامہ را برزبان،
نظامیؒ و سعدیؒ شیرین زبان، ہم آن خمسہ و نیز ہم بوستان،
بدانید ہم خسروؒ و ہم حسنؒ[1] ہمان خوش خیالانِ شیرین سخن،
غرض یاد دارید ازینان بسے، ولے یاد نارید ازیک کسے۔

دِریغا، ہمش نام نشنیدہ اید،
ز باغش یکے گل نشنیدہ اید،

نگویم، ولے، این خطائے شماست، ہمانا خطاہائے اسلافِ ماست،
کہ گفتارِ او را نہان ساختند، بہ نام و نشانش نپرداختند۔
چو کس با کمالش نشد معترف بہ محرابِ نسیان شد او معتکف۔
ببُردندش از یاد مردم چنان کہ، گوئی، نبودہ گہے در جہان۔

---

[1] امیر خسروؒ و حسنؒ بن علائے سجزی دہلوی۔

به وضعِ جهان را نماند قرار؛
بلی، هر جهان است ناپایدار؛

کند بیدلی گه، مدارا گهی؛   نهانی گهی، آشکارا گهی؛
به یک حال نبوَد به کس روزگار؛   گهی دشمن است و گهی دوستار.

کنون، آن جفای نهانی نماند،
به رویش حجابِ زمانی نماند،

ورق دورِ گردون بگردانده است؛   هم آن بیدلی نیز در مانده است.
بیائید با من، أیا دوستان؛   برم تا شما را بدان بوستان؛
بسازیم آنجا یکی انجمن،   بچینیم، آن گه، گل و یاسمن.
بیائید تا یک دو ساغر زنیم،   به دورِ قدح سرخوشیها کنیم؛
(من این نقلِ خوش در میانه نهم،   ز جامِ طرب دادِ عشرت دهم)
ز نام و نشانش کنم با خبر،   به باغ و بهارش شوم راهبر،
بگویم ز احوالِ آن نکته دان،   بگویم ز اوصافِ آن خوش بیان،
ز گفتارِ آن نغز گوی دکن،   ز کردارِ آن صاحبِ علم و فن،
ازان نامهٔ عالمی در گرفت،   کز آن خامهٔ شاعری بر گرفت،
ز دانای روشن دلِ خوش سیَر،   که یعنی «عصامی» صاحب هنر.

خوشا گلشنِ هندِ جنّت نشان
چنین طوطیی زاد شکّر فشان!

خوشا دهلی آن تختگاهِ سلف   که دُرّی چنین اوفتادش به کف!

زهی دولتا بادکو در کنار
بپرورد آن گوهر شاهوار!
چو دیدش که چون ماهِ تابان بتافت،
همی دید فرصت، چو فرصت بیافت
بصد خرّمی آن گهر در نهاد
به دیهیم سلطانِ بهمن نژاد.

تعریفِ کتابِ فتوح السّلاطین
عصامی رحمۃ اللہ علیہ بہ ابنائے زمان

عصامی رح همان طوطیِ خوش بیان،
که در هند بوداست شاعر یگان،
چو بر هفت صد راست پنجاه بود[عه]
یکی نامۂ خوش رقم می نمود،
(شب و روز خونِ دلِ خویشتن
همی کرد آب از پئے این چمن)،
(نهادے یکے بوستانی اساس،
ریاحین نیکشتے در و بیقیاس)،
فتوح السّلاطین است نامِ آن،
یکے نغز تاریخ هندوستان؛
چو شهنامه و خمسۂ گنجوی رح
یکے بوستانی است در پهلوی؛
چه بستان که در وے بسے خفتگان
چو گلهائے تر یافته تازه جان،
چو شهنامه و خمسه افسانه نیست،
بد و نیک شاهانِ بیگانه نیست؛
حکایاتِ گردانِ هندوستان است،
یکے ماجرائے همین بوستان است۔
هنر بران که بُد مُلکِ هندوستان
ولادت گہِ جدّ و آبائے شان۔
بلائے که در عرصۂ پُر دلی
ز رستم ربودند گوئے یلی۔

عه در ۷۵۰ هجری۔

نه ایدون که فردوسی نغمه‌خوان / به گفتار خویش آورد در میان،

«منش کرده ام رستم پهلوان / وگرنه یلی بود در سیستان»!

چنین حرف ایدر نیاید، مگر / سخنهای سنجیده و راستتر.

صورت حال نسخهٔ فتوح السلاطین که به ایمای این بنده به واسطهٔ اونیورسیتهٔ مدراس، از کتابخانهٔ اندیا آفس، لندن، خواسته شد، متضمن جد و جهد و احسان بنده

همین نامهٔ خوش به دستم فتاد، / دل و جان من شد ازان شاد شاد.

گرفتم چو زان بوستان نسخه‌ئی، / بگفتم، دهم در جهان نغمه‌ئی.

چو آغاز کردم من این نامه را، / پی نقش برداشتم خامه را،

بدیدم که کرمان برو تاخت است / سوادِ رقم بی سپر ساخت است.

ورق در ورق نامه چون تافتم / دو سه جای اوراق کم یافتم!

گهی از میان بیتها رفته است، / گه از کاتبش سهوها رفته است.

برین حال آبی در دیده‌ام دمید،

ز چشمم به دیرا اشک پیهم دوید،

علہ این بیت از شاهنامهٔ فردوسی است.

به حالی چنین، شاه کارے چنان! هم از دستِ بیداد و جورِ کیان!
زبیمهریِ بخردانِ زَمَن، زبیهوشیِ عاقلانِ وطن.
(چنین مرغ وحیف اندرین بوستان! چنین طوطیِ وحبسِ هندوستان)!
هم آخر ازین یادگارِ سَلَف بسے نسخها رفته اندر تَلَف.

درین باب کردم بسے گفت وگو،
هم اندر کتب خانها جست وجو،

جز این نسخه در دهر کم یافتم زبهرش که هر گوشه کافتم،
عجب نے که از دستبردِ زمان همه نسخها رفته اندر زیان.
بس که دورِ زمان رانده است[1] یکے نسخه بس همین مانده است.
همین، و من، وجهل و ناداریم، چنین نامه و این هواداریم.

نظرے بر کم التفاتیٔ اہلِ دیار درین مدّت درازِ شش صد سال

دریغا که در عرصهٔ این زمان خریدارِ وے کس نشد درجهان.
زشش صد فزون سالیان درگذشت که یک چشم دل سوئے او وانگشت.
همین است آئینِ دورِ زمان که دارد هنرہائے دانا نهان.

---

[1] تا حال هیچ نسخهٔ سوائے نسخهٔ لندن نیافته بودم، بحمد الله که امروز یک نسخهٔ دیگر از فتوح السلاطین در دست است.

چنین نے کہ در وَے کسے ننگرید، ازین بوستان میوہ و گل نچید،
همانا به باغش گذر کرده اند، زشاخ معانیش برخورده اند،
ولیکن نگفته کسے کاین چنین است، نگویم که این فعل از بغض و کین است.

کسانیکه حظّے از آن بُرده اند،
ز باغِ معانیش برخورده اند،

بخوردند و بُردند او را ز یاد، ببینید لطفیش جان را نکردند شاد:
فرشته[1]، و بخشی[2] تاریخ دان، علی[3] عزیز و بسے دیگران،
فزون بهره زان نامه برداشتند، ولے وصف آن هیچ ننگاشتند:
یکے را پدر ز استراباد بود، هرات آن دگر را بسے یاد بود،
غرض این همه از اجانب بُدند، از آن جانبش ملتفت کم شدند،

ولیکن، چو نوبت به من در رسید،
دلِ من به سویش به غایت کشید،

شدم ساخته تا گمارم قلم به توصیفِ آن نامهٔ خوش رقم،

ذکرِ محاسنِ فتوح السلاطین، و مقامِ عصامی، رحمة الله علیه، در شعر و ادب و فنِ تاریخ، بر سبیلِ اختصار

سخن هست همچون سرودِ خیال که خوانندش اندر سرودِ مقال؛

---

[1] محمد قاسم فرشته بن غلام علی استرآبادی، مؤلفِ گلشن ابراهیمی معروف به "تاریخ فرشته". [2] بخشی نظام الدین احمد هروی، مؤلفِ تاریخ طبقاتِ اکبری. [3] علی بن عزیز الله طباطبائی سمنانی مؤلفِ "تاریخ برهان مآثر".

سرودے دل انگیز آمد سخن۔   دل انگیز و جان پرورِ انجمن،
زنثر است هر نظم خوشتر بسے،   شک آرد درین باب کمتر کسے؛
(خِرَد را اگر نثرِ خوش درخور است،   چو موزون تر است نظم، ازو خوشتر است)؛
زنثر است الفاظِ او کم، مگر   بگوید معانی ازو بیشتر،
صداقت بود جاگزین در سخن،   به زیبائیش کم رسد هیچ فن؛
به پیرایهٔ صدق تابنده است،   ازو راستی در جهان زنده است،
ورو نورِ هر علم و هر دانش است،   وزو علم و فن را همه آرائش است۔

همانا ست "تاریخ" آئینهٔ
که ما و تو از چشم پارینهٔ

ببینیم در روے تماشائے دهر،   چه جنگ و چه صلح، وچه مهر و چه قهر؛
تجارب که در دورِ ماضی گذشت،   هر آئینه امروز تاریخ گشت۔
وجودش بدارد به راهِ زمان   چراغِ تجارب پئے رهروان؛
ضیایش پئے کاروان نورپاش،   صدایش پئے رهروان دورباش؛
هر آیندگان را کند منتبه   بر آئینِ مطبوع و دستوریه؛
ز راهِ خطر می کند هوشیار،   به کارِ ظفر می شود پیشکار۔

هر این نامه را هست تاریخ فن
که روشن نمود است آن را سخن۔

نه تاریخ، بل مخزنِ پند هست   کزش امثال پابند پابند هست؛
تجرب یکے نسخهٔ جانفزا ست   یکے قند آلوده شفقونیا ست۔

همان نغز گفتارِ هندوستان … که بُد شاعر و هم مورّخ یگان،
همو کِش تخلص عِصامی بُوَد، … چو فردوسی و چون نظامی بُوَد:
به گفتار فردوسیِ هند او، … نظامیِ ثانی است در رنگ و بو؛
بسازد چو مجلس به آهنگِ پند … چو سعدی است شایانِ صدرِ بلند؛
به طرزِ بیان راست و ساده تر، … بیانش مسلسل، سخن با اثر.
نوایش سُرودی است کآرد سُرور، … کلامش نماید به خاطر خُطور؛
دلِ سرد را باز آرد به جوش، … ز بهرِ دلِ مرده داروی نوش؛
هم از خوابِ غفلت به هوش آورد، … چو زنده دلان در خروش آورد؛
دل آزردگان را بسی غم گسار … رهِ زندگی راست آموزگار،
چو در آخرِ ذکرِ هر شاهِ هند، … بیارد سخنهای خاطر پسند،
چنان می کشد پرده از روی کار … نماید چو آیینهٔ روزگار،
بدان تا به هر جا که مردِ گزین … بگیرد از آن پندِ خاطر نشین؛
سلاست به گفتار دارد چنان … که دریای گنگ است، گویی، روان.

محاسن بسی هستش اندر کلام،
نیارم که ایدر بیارم تمام:

همه علم و فن را دلش مخزنی، … چو اصحاب یک فن به هر یک فنی؛
چه رزم، و چه بزم، و چه مهر، و چه کین، … چه رمز اندر اخبارِ دنیا و دین،
چه صورتگری، و چه سازِ بیان، … چه لطفِ معانی، چه شعرِ روان،
چه حسنِ دلاویز و ذوق و شعور، … چه ساز و سرود، و چه راح و سرور،

به دورِ سه گان[1] بهمنی شهریار — بپرداخت منظومهٔ آبدار؛
ز بعدش تواریخ هندوستان — فراوان نبشتند نام آوران؛
چو احمد[2]، چو قادر[3]، چو بوالفضل[4] نیز — نظام[5] و فرشته[6] ز اهلِ تمیز؛
ولیکن عصامی ز چه گانِ فن — ربوده است گوئے ازین انجمن؛
به اقلیمِ تاریخ شاه است او — درین بزمِ انجم چو ماه است او؛
درین فن بر آئینِ روشن دلان — کشد پرده از روئے کارِ جهان؛
سرودے سراید به فرخندگی — (دهد مردگان را ز سر زندگی).

ذکر در نسبِ عصامی رحمة الله علیه و کیفیتِ آمدنِ نیاگانِ او در هندوستان

شنیدم شهے از شهانِ عرب — که نعمانِ منذر بُد او را لقب
به حیره، که بُد از بلادِ عراق — همی راند ملکے به صد طمطراق.
به نزدیکِ آن شاهِ فرخنده کام — یکے حاجبے بود نامش عصام؛
یکے با وفا راستباز و امین — خصالش پسندیده، طبعش گزین؛
به نیکی چنان بُد بر آورده نام — زدندے مثل هم به نامِ عصام.
عصامی از اولادِ آن مرد بود — از آن رو به وے نسبتے می نمود.

۱؎ سلطان احمد شاه، سلطان علاء الدین ثانی و سلطان همایون بهمنی: سنه ۸۲۵ تا سنه ۸۶۵ هـ مطابق سنه ۱۴۲۲ تا سنه ۱۴۶۱ مسیحی) ۲؎ ملا احمد تتوی مولفِ تاریخ الفی. ۳؎ عبد القادر بدایونی مولفِ منتخبات التواریخ ۴؎ ابو الفضل مولفِ اکبرنامه. ۵؎ نظام الدین احمد بخشی مولفِ طبقاتِ اکبری. ۶؎ محمد قاسم فرشته مولفِ گلشنِ ابراهیمی.

عصامی در اثنای این داستان
از اجدادِ خود ذکر کرده چنان،

که وقتی (وزیری به بغداد بود، محیطِ کرم معدنِ داد بود.)

(به دستش همه حلّ و عقدِ دیار سپرده سلاطینِ آن روزگار.)

(در آن مُلک فرمی وزارت براند جهان فخرِ مُلکِ عصامیش خواند.)

(مدارِ ممالک بُد از هوش و رای، ضمیرش به هر باب مشکل‌گشای.)

(کسی کو بگشتی در آن مُلک شاه، وزیرش بکردی در آن تختگاه.)

(نه بی رای او هیچ رائی زدی، نه بی علمِ او دست و پائی زدی.)

(هم آخر شنیدم در آن تخت گاه یکی مردِ خودرائی شد پادشاه.)

(وزیرِ گزین پیشِ آن شهریار یکی رای زد اندر آن روزگار.)

(همان شاه، چون مردِ خودرا بود، ز رایش شنیدش عُدولی نمود.)

(وزیرِ گزین چون چنان حال دید، شنیدم کز آن تخت گه مُهره چید.)

(رخ آورد در سمتِ هندوستان ابا خیل و اتباع و با دوستان.)

(همان شاهِ خودرای و ناپخته مرد بسی خواست عذرِ خطائی که کرد.)

(بدان تا وزیرِ مصفّا ضمیر در آن مُلک گردد سکونت پذیر.)

(ز خودرائیش صاحبِ هوشیار چو آشفته بُد اندر آن روزگار،)

(ز جهدش شنیدم که کم باز گشت، سوی کشورِ هند دمساز گشت.)

(چو دستور از آن مُلک بیرون فتاد، شنیدم در آن مُلک بس فتنه زاد.)

(وزیرِ گزین سر به ملتان کشید،
(چو خیلش تمامی به ملتان رسید،)

(از آن خیل قومے به ملتان بماند، دگر خلق با وے به دہلی براند.)
(چو نزدیکِ دہلی در آمد وزیر، شنید این خبر شاهِ روشن ضمیر)
(که آمد ز بغداد یک مردِ کار، که بود دستورِ آن خوش دیار.)
(شنیدم، ز دہلی خرامید تفت، به تعظیمِ او چند فرسنگ برفت.)
(وزیرِ گزین هم در اثنائے راه، به صد خرّمی کرد پابوسِ شاه؛)
(پسے پیشکش پیشِ خسرو کشید، پذیرفت از و شاهِ اختر سعید)
(وز آن پس به صد لطف بنواختش، همان روز دستورِ خود ساختش.)
(دگر روز فرخنده دستور و شاه، خرامان رسیدند در تخت گاه.)

(پسے سال آن شاهِ روشن ضمیر)
(همی راند ملکے به رائے وزیر.)

(هم آخر بر آئینِ کار آگهان، ببردند رختے ز دارِ جهان.)
(ازین کوچگه هر یکے ناقه راند، وز ایشان بجز نامِ نیکو نماند.)
(به کرسیِ پنجم مرا بالیقین، نیا آمدے آن وزیرِ گزین.)
(دعایش مرا روز و شب یاد باد، روانِ عزیزش زمن شاد باد.)

همان فخرِ ملکِ عصامی نسب،
که آمد به هند از عراقِ عرب،

عصامیؒ مارا نیا می شد او، به حسبِ نسب جدِّ جدش بُد او.

یکی پور او بود صدر الکرام رح، ظهیر ممالک شد آن شادکام.
وکیل درِ ناصر الدین[1] همو، یلے ارجمند و سکندر نام جو.
هم آن عزّ دین رح، پورِ صدر الکرام، نهالے بُد از گلشنِ بو عصام.
به دورانِ بلبن همان عزّ دین یکے بُد ز سر لشکرانِ گزین.
بُد آن مرد جدِّ عصامی رح ما، همان نکته دانِ گرامی ما؛
مر این نبسه را داد او پرورش که تا شد عصامی رح جوانے ارش.

عصامی رح از احوال و نامِ پدر
نداد است ما هیچ گونه خبر

مگر فوت شد بابِ آن نونهال چو بود او یکے طفلکے خرد سال.
زنامِ خودش هم درین داستان نداد است در هیچ جائے نشان.
"عصامی" است او را تخلّص نه نام، بود نسبتے هم به نامِ عصام.

ذکرِ آمدنِ عصامی رحمة الله علیه در دولت آباد، متضمنِ کیفیتِ آبادانی و بازخرابی آن شهر و دیار از دستِ سلطان محمد بن تغلق شاه، و خروج کردنِ سران برو

به نزدیکی هفصد و بیست و هفت یکے قهرِ شاهی به دهلی برفت:

---

[1] سلطان ناصر الدین بن ناصر الدین بن شمس الدین التتمش (سنه ۶۳۹ھ تا سنه ۶۶۵ھ مطابق سنه ۱۲۴۱ء تا سنه ۱۲۶۶ء مسیحی).

همان پورِ تغلق[1] ستمگاره مرد، — که بر خلق بیداد هموارہ کرد،
روان کرد در جانبِ دیوگیر — همه خلقِ دهلی به صد دار و گیر،
جدا گشته ناچار از خان و مان — زن و مرد هر یک چه پیر و جوان،
همه اهلِ دهلی سوی دیوگیر — برفتند با نالهٔ زار و زیر،

ابا مردمِ شهر آن عزّ دین،
که بود ست نود ساله پیرِ گزین،

به جورِ همان شاهِ ظالم سرشت — به صد غم بهشتی چو دهلی بهشت،
به تلپت، که بُد اوّلِ منزلی، — چو آمد همان پیرِ صاحبدلی،
روان را روان کرد تسلیمِ حق، — روان گشت خود سوی تسنیمِ حق،
چو جانِ عزیزش بر افلاک شد، — تنِ خاکیش در تهِ خاک شد،
عصامیؒ پس از گریه‌هائی های — به ناچار با خلق شد ره گرای،
چو با خلق او همرهی می نمود، — مگر هفده یا شانزده ساله بود،

همی رفت آن خلق، بی ساز و برگ،
ز پس قهرِ شه بود و در پیش مرگ،

ز سختیِ ره مُرد مردم بسی، — رسیده به لب جانِ هر یک کسی،
هم آخر کشیده بسی رنجِ راه، — رسیدند حشری به نو تخت گاه
که بنهاد شه دولت آباد نام — وزین پیش دیوگیر خواندش عوام،

---

[1] سلطان محمد بن تغلق شاه: سنه ۷۲۴ھ تا ۲۰ر صفر سنه ۷۵۲ھ مطابق سنه ۱۳۲۴ تا ۱۷ر مارچ سنه ۱۳۵۱ عیسوی.

در آن تخت گه چون عصامیؒ رسید،
به ناچار آنجا سکونت گزید.

(همه از خلق دهلی که عُشرے رسید،   درین بوم و بر رونقے شد پدید.)
(ز دهلی گروهے که ابتر شدند،   فراهم درین مُلک و کشور شدند.)
(همه شهر و کشور، چه کوه و چه دشت،   چمن در چمن، کاخ در کاخ گشت.)
(بسے رُست سبزه ز صحرائے او،   سرِ چرخ گشت از تماشائے او.)
(سوادش چو بُستانِ شدّاد گشت،   خطابِ نوش دولتاباد گشت.)
(بسے اهلِ دولت در آن شهر ماند،   از آنش جهان دولتاباد خواند.)
(ز هر جنسِ خلق از نواحیِ هند،   در آن شهر گشته سکونت پسند.)
(ز هر سو دَرُو خلق آورد روے،   همه شهر معمور شد کو به کوے.)

چو یکچند بگذشت ازین ماجرا،
همان پورِ تغلق، شهے ناسزا،

دگر باره (تیغ جفا بر کشید،   به سلکِ ستم خلق را در کشید؛)
(درِ بند از ظلم یکسر کشاد،   ولے نامِ او "بندِ عدلی" نهاد؛)
(ز هر یک طلب کرد مالے به زور،   همه کشور افتاد در شر و شور؛)
(به شدّت همی کُشت هر خسته را،   شکنجه همی کرد هر بسته را؛)
(جوانان به هر جانبے تاختند،   بسے خانه از بُن بر انداختند؛)
(همه شهر از آن فتنه پامال گشت،   همه خلق از ظلم بے حال گشت؛)
(اسیر آمده یک به یک منعمان،   گدائی کنان در به در مکرمان؛)

(بسے سر در آن حادثہ سر نہاد، بسے تن در آن واقعہ جان بداد.)

از آن پس در اقصائے ہندی بلاد
(بہ ہر جانبے قحطِ مہلک فتاد:)

(در آمد بہ اولادِ آدم کمی، ہمی آدمی خورد مر آدمی.)
(بہ ہر جا زرے بود شد کیمیا، بہ ہر جا کہ بد غلہ شد توتیا.)
(نہ بر کس درم، نے فراخیٔ سال، شد از تنگدستی جہان پائمال.)
(کسے کز ستمہائے خسرو برست، شد از قحط و افلاس در خاک پست.)
(جہان غرق می شد بہ گردابِ غم، بسے خلق می شد بہ ہر روز کم.)

چو از قحط و افلاس مردم برست
بہ خون باز آلود آن شاہ دست؛

زدہلی (عوانانِ مردم شکار روان کرد در ہر طرف شہریار،)
(کہ از ہر قبیلہ برآرند گرد، تہِ خنجر آرند ہر جا کہ مرد،)
(ستانند اموال از منعمان، ربایند املاک از مکرِمان،)
(بہ ہر جا سرے ہست گردن زنند، بہ ہر جا کریمی است مفلس کنند.)
(اسیر آمدہ ہر کجا سرکشے، زدہ ہر کجا خانۂ آتشے.)
(عقوبت بہ ہر جانبے می گذشت، چہ شہر و چہ کشور، چہ کوہ و چہ دشت.)
(بسے مرد زیرِ شکنجہ بمُرد، بجُست آن کہ زین بیم در برزخستا بُرد.)

زبیدادِ خسرو بہ ہر کشورے
برآورد سر ہر کجا بدسرے.

ز خونریزِ آن ظالمِ بد نہاد — بہ دکّن بسے شور و غوغا فتاد۔
خروجے بکردند خلقِ دکن، — گرفتند یکسر دیار و دمن۔
سرے[عله] را در آن ملک کردند شاہ — بہ سر بر نہادند زرّین کُلاہ۔
(شد آن شاہ را ناصرالدّین لقب — کہ بودست با ہوش و ہنگ و ادب۔)

چو آن پورِ تغلق شنید این خبر
بیامد بہ دکّن بہ صد کرّ و فر

سپاہِ ہمان ناصرالدین شکست، — بسے را بکُشت و بسے را ببست۔
چو مر ناصرالدین چنین حال دید — بہ دیوگیر با لشکرِ خود خزید۔
تعاقب کنان آمد آن شاہِ دُون، — ہمان روز بگرفت حصنِ بِرُون۔
بسے خون و ناموسِ مردم بریخت، — نیارست کس زان مصیبت گریخت۔
(پشتش باہ در کشورِ دیوگیر — برآمد ز مؤمن بہ ہر سو نفیر۔)
(ز خونِ مسلمانِ توحید خوان — دگر بارہ طوفان شد اندر جہان۔)
برآمد یکے یل در آن اضطراب — کہ نامش حَسَن شد ظفرخان خطاب،
(بزد ہمچو مردان بہ میدان قدم، — رہانید این ملک را از ستم،)
پس آن گہ بہ دیوگیر او گشت شاہ، — بپوشید تاج و برآمد بہ گاہ۔
(علاءالدین آمد مر او را لقب — کہ ہم بہمنے بود و بہمن نسب۔)
ز عدلش دکن تازہ شد سر بہ سر، — چمن در چمن شد ہمہ بوم و بر۔

عله اسمٰعیل مخ ـ

در سببِ نظم فتوح السلاطین، و ذکرِ بربستنِ عصامی آرزوئے دل بہ وسیلہ دستیاری قاضی بہاء الدینؒ حاجب قضیہ

عصامیؒ درین عرصۂ بیست سال ‌ ‌ همی دید جز روتدِ پایمال،
بر آن بیست یک سالِ دیگر گذشت ‌ ‌ بدان سان کہ طوفانِ غم برگذشت،
چو دہ هشت و چل سال بر هفت صد ‌ ‌ همش سن گرہِ سی و هفتم بزد،
کہ بگذشت چندین بلائے ستم ‌ ‌ همہ خلق شد غرقِ دریائے غم،
چو چشمش بدید این چنین رستخیز ‌ ‌ دلش شد پئے خلق خونابہ ریز،
چنان آشنائے یمِ درد شد ‌ ‌ کہ یکسر ز کارِ جهان سرد شد،

چو عمرش در آمد بہ نزدِ چهل
یکے رائے زد او هم آخر بہ دل

کہ از هند یکسر گزیند سفر ‌ ‌ بہ عزمِ حرم سخت بندد کمر،
ولے خواست کش یادگاری بہ هند ‌ ‌ گذارد و گردد مراحل پسند،
یکے یادگارے ز گنجِ هنر ‌ ‌ یکے گنجدانی ز دُرّ و گهر،
درین دم نہ فرزند بودش نہ زن ‌ ‌ نہ میلش ازین پس بہ زن خواستن،
چو آن گرد بادے بہ دکّن فتاد ‌ ‌ سوادِ دو دیوانش هم شد بہ باد،

به خلوت همی گفت با خود نهان،
(ز تاریخ شاهان هندوستان)

نگارم یکی نامهٔ دلپذیر، شوم پس به سوی حرم راه‌گیر،
ولیکن حریفی همی بایدم که از لطف او دل بیاسایدم،
(برآید به گردم به هر صبح و شام شود جامهٔ سطوتم ازو سے تمام.)
بدین سان همی کرد بس گفت و گو (شب و روز می‌گشت در جست و جو)
(که باید از آن گونه موزون حریف کزو گردد آسوده طبع ظریف.)

هم آخر به روزی در آن روزگار
بهاءالدین آن قاضیٔ نامدار،

که بد حاجب قضیه در دیوگیر، به گستردن داد گشته شهیر،
(به هر قضیه چون دید رایش صواب، شهش حاجب قضیه کرده خطاب)
که یعنی همان شاه بهمن نژاد علاءالدین آن صاحب عدل و داد،
غرض خواند بر خویش آن نامدار عصامیٔ ما را در آن روزگار.

عصامی چو آمد بر ایوان او،
برفت اندرون تر به دیوان او.

(بدیدش چو آن قاضیٔ نیکنام، قدم زد به تعظیم او چند گام)
گهر از زبان بر سر افشاندش، به صد لطف بر صدر بنشاندش.
(نشستند چون روبرو یکدگر، بدادند از حال و ماضی خبر.)

بگفتے عصامی رحریفے چنان.
چو دریافت فردے شریفے چنان،
(به صد عیش و ورزشِ آن ذوفنون ز گفتارِ خود خواند شعرے فزون.)
(چو از روی او یافت خوش فالِ خویش، بگفت هم قصهٔ حالِ خویش.)
بهاء الدین آن قاضی دیوگیر،
(که بد نظم و نثرش طبیعت پذیر،)
(بگفتا، چنین بلبلے خوش نوا به گلزارِ فردوس باشد سزا.)
(چنین مرغ حیف است در این بوستان، چنین طوطی و حبسِ هندوستان!)
(سزائے چنین بلبلے لاله زار نباشد مگر مجلسِ شهریار.)
همان دم ببردش به درگاهِ شاه، رساند آن گهر را به شاهی کلاه.

بردنِ عصامیؒ به درگاهِ سلطان علاء الدین حسن بهمن شاه، آرزوئے نامه نبشتن از تاریخِ شاهانِ هندستان، در اتباعِ شاهنامهٔ فردوسی

عصامی رح گرفت آن گهے خامهٔ، که تا در سخن نو کند نامهٔ.
چو از حمدِ باری و نعتِ نبی صلعم بپرداخت نغمه به شیرین لبی،
بگفت آن گهے مدحتِ شاه هم، (که اسلام را او خرید از ستم)!

آیا مدح پیشِ شہ نا مجو　　بدین سان خودش عرضہ کرد آرزو:..

(ہر آہستہ رازے درین کاروبار　　بگویم اگر شہ دہد زینہار:)

(شنیدم، چو فردوسیِ ہوشمند　　در اوراقِ شہنامہ شد نقشبند،)

(پس از یاریِ حضرتِ کبریا　　مدد یافت از روضۂ مصطفیٰ.)

(چو با خود درآمد بہ گفت و شنید،　　بسے یاری از شاہِ غزنین رسید.)

(شب و روز محمود از حالِ او　　بکردے بصد آرزو جست و جو،)

(بہ ہر لحظہ پاسِ دلش داشتے،　　دژم یک زمان، نیز، نگذاشتے.)

(چو فردوسی این روز بازار یافت،　　دلِ شاہ محمود درین کار یافت،)

(بہ صد خرمی خامہ را برگرفت،　　رہِ کندنِ کانِ گوہر گرفت!)

(تواریخ ایران و توران نخست　　ز پیرانِ تاریخدان باز جست،)

(نہانی یکے مجلسے ساز کرد،　　دلِ خویش با طبع ہمراز کرد،)

(پس آن گہ یکے نامۂ خوش نبشت،　　بیاراست آتشکدہ چون بہشت.)

....　　..............................

(شنیدم، کز آن نامہ مقصودِ وَے　　ز درگاہِ شہ بود اقلیم رَے.)

(چو مقصودِ شاعر بہ دامن ندید،　　فقاعے ترش از عطایش خرید.)

(نہ امروز محمود بینم بہ جاے،　　نہ فردوسی آن گنج گوہر گشاے،)

(ہمان نامہ بینم کہ در روزگار　　بماندست از نامِ شان یادگار.)

(جہان تا کہ باقی است، اندر جہان　　بہ شہنامہ باقی است نامِ شہان.)

(رهی هم زیزدان چو توفیق یافت)
(زنعتِ نبیؐ راهِ تحقیق یافت)

(کنون خواهد از ایزدِ کاردان   دلِ شاه برحالِ خود مهربان)
(اگر لطفِ شه دست گیرد مرا   به مداحیٔ خود پذیرد مرا)
(زتاریخ شاهانِ هندوستان   نگارم یکی نامه چون بوستان)
(موشح به طغرایٔ شاهش کنم   به هر کشور آن گاه راهش کنم)
(چو این نامه گردد به نامت تمام   شود منتشر در همه خاص و عام)
(کشاید فقاعی به نامت جهان   به غزنین برندش زهندوستان)

(ازین نامه ای خسروِ کامران)
(به دادارِ دانایٔ رازِ نهان)

(که مقصودِ من نیست جز اتباع   نه زر خواهم از شه نه وجه فقاع)

عصامیؒ برد این چنین آرزو
به درگاهِ آن خسروِ نامجو

یقین آن که چون این شرابِ سخن   بنوشید آن شاهِ فرخنده فن
"دلِ شه[1] از آن نکته آگاه شد   از آن آرزو آرزوخواه شد"

ذکر در کیفیتِ تصنیف و پذیرائی فتوح السلاطین و منقبتِ عصامیؒ

عصامیؒ درین نامهٔ دل پذیر   که هیچش نبینم به عالم نظیر

---

[1] این بیت از نظامی گنجوی است.

گه از گاه در بارهٔ نامه اش … گهرها سُفت است از خامه اش،

ازان چند گوهر که بایسته است، … بیارم درینجا که شایسته است،

همی آیدم خوش که در این میان … کند صنعتِ خویش صانع بیان،

ازان روے چند از مقالاتِ وے … کنم درج برچیده ز ابیاتِ وے:-

(اَلا اے هنر پرورِ تیز هوش،)

(که داری بر افسانهٔ بنده گوش،)

....

(من اینک درین گنجدان غریب، … که از عالمِ غیبم آمد نصیب،)

(چو فرصت ندیدم به صنعت گری … ضرورت قلم می زنم سرسری،)

....

(به نزدیکِ روشن دلان روشن است)

(که عرضِ معانی چه مشکل فن است،)

(نهانی چه خونابه باید چشید … که سنجیده یک گوهر آید پدید،)

(ز وزنِ معانی و لفظِ فصیح … به صد فکر یک نکته گردد صحیح،)

(وز آن پس سلاست بباید دُرُو، … قوافیٔ شایسته شاید دَرُو،)

(چو یک جا فراهم شد این چند چیز، … بباید دَرُو صنعتے چند نیز،)

(پس آن گه یکے بیت گردد تمام، … شود مایهٔ مردِ صاحب کلام،)

....

(دو شاعر درین فن چه کار آگهان، … ربودند گوے کمال از جهان،)

(یکی[1] جلوهٔ داد طاؤس را، چو فردوسی آراست مرطوس را!)
(دوم[2] بلبل آورد اندر نوا، شرف داد مرگلشنِ گنجه را.)
(بکردم من آن هردو را پیروی، شدم پیرِ هردو در مثنوی!)
(چنان شاد شد روئے ایشان زمن، کز اقبالِ این هردو صاحب سخن)
(زطاؤس[3] و بلبل[4] به هندوستان، یکے طوطیے زاد شکّر فشان.)

(اگر پیر طوسی ز آدم گرفت،
(بسے گفت افسانہائے شگفت،)

(رسانید ختمش به محمودِ راد، که حق مُلکِ دنیا و عقباش داد)
(مِن از آدم و تا به محمودِ نیو، که بودست در مُلکِ غزنین خدیو!)
(تحقیق درین نامه با زیب و فر، به دیباچه آورده ام مختصر!)
پس از عهدِ محمود تا عهدِ شاه[5]، نبشتم همه قصّهٔ سال و ماه.

(نسب نامهٔ جمله شاهانِ هند، نبشتم درین نامهٔ شه پسند.)

(هر آن قصّه کز راویانم رسید،)
(ضمیرم ز درجش گزیرے ندید،)

---

[1] فردوسیؒ۔ [2] نظامی گنجوی۔ [3] شاہ نامہ۔ [4] خمسۂ نظامی گنجویؒ۔
[5] سلطان علاء الدین حسن بہمن شاہ، والئ دکن۔

(حدیثے کہ بشنیدم از باستان،   کشیدم بنظمش درین داستان؛)
(دگر آنچہ اندر کتب یافتم،   سر از درج آن نیز کم تافتم؛)
(پراگندہ بس دُرِ قیمت گران   کشیدم درین سلک چون ناقدان۔)
(بتحقیقِ افسانہائے کہن   ببردم بسے رنج در ہر سخن؛)
(حکایاتِ شاہانِ ہندوستان   طلب کردم از باخرد دوستان؛)
(ہمہ با تواریخ کردم رجوع،   چو دیدم موافق اصول و فروع؛)
(کشیدم درین سلک ہریک گہر،   بجائے کہ دیدم سزاوار تر؛)
(دگر گوہرے زان گہرہائے ناب   چو دیگر گہرہا ندیدم خوشاب؛)
(ز فیضِ ہنر کردمش آبدار،   وزآن پس درین سلک دادم قرار؛)
(بدان تا بہ ہر جا کہ گوہر شناس   بگوید مرا آفرین بے قیاس؛)
(پس از آفرینم بگوید دعا،   مرا خواہد آمرزشے از خدا۔)

(چو کردم شہِ[1] گنجہ را پیروی،)
(بنامش زدم سکۂ خسروی؛)

(ہم از قوتِ منصفانِ کرام   اقالیمِ عالم گرفتم تمام۔)
(چو این نامۂ خوش بپایان رسید،   دُرودم ز کشور کشایان رسید؛)
(سلاطینِ عالم صباح و مسا   مبارک گرفتند این نامہ را۔)
(شہان را چو دیدم ازو فتح باب   فتوح السلاطینش کردم خطاب؛)

---

[1] نظامی گنجوی۔

(شب و روز دیدم که پیر و جوان)
(قدم می زنند اندرین کاروان)

(هرآن دم که چون صبحدم می زنند — درین راه چندین قدم می زنند)
(کسے نیست آگه ز پایانِ راه — که در پیش کوہست یا ژرف چاه)
(رهے مشکل و رهروان نوسفر — شبے تیره و اژدها برگذر)
(درین ره من امشب چو دیدم براز — که هم شب درازست وهم ره دراز)
(در افسانه گشتم چو کار آگهان — که آسان شود کار بر همرهان)
(بسے گفتم افسانهائے دراز — چه اندر حقیقت چه اندر مجاز)
(پئے رهروان توشه پرداختم — پئے همرهان مرکبے ساختم)
(عجب مجلسے اندرین کوچگاه — مرا شد میسّر در اثنائے راه)
(که درو ے مہیا بود جمله چیز — مے و مطرب و نقل و معشوق نیز)

ذکر در آغاز و انجامِ فتوح السلاطین و عددِ اشعارِ آن کتاب

عصامیؔ چو این نامه آغاز کرد — سرِ حرف چون بخردان باز کرد
ز هفصد فزودن راست پنجاه بود — مبارک مهے وشبان گاه بود
شد[1] آغاز در بیست و هفتِ صیام — که آرش شبِ قدرِ خیر و سلام
به هفصد چو پنجاه و یک بر فزود — که اوّل ربیع و ششم روز بود

عله ۲۷ رمضان سنہ ۷۵۰ ہجری مطابق ۹ دسمبر سنہ ۱۳۴۹ مسیحی۔
عله ۶ ربیع الاوّل سنہ ۷۵۱ ہجری مطابق ۱۴ مئی سنہ ۱۳۵۰ مسیحی۔

به پایان رسانید این نامه را،   شکست آن گهی گرم هنگامه را.

بدان زور و شعری چنین شاهکار،   که ابیات دارد ده و دو[1] هزار،

مهی پنج و نُه روز چون برد رنج،   ز دُرهائے شهوار بنهاد گنج.

پس آن گاه آن مردِ عالی هِمَم   یقین آن که بگرفت راهِ حرم.

دگر باز نامد در اقصائے هند،   همان جائیگه گشت خاطر پسند.

دران نسخه کز لندن[2] آمد به دست،

که گه گاه از درمیان ناقص است،

شمردم سراسر چو ابیات را،   سه و بیست[3] نابود و یک کاف و ها.

که یعنی شد از دُرِّ قیمت گران   صد و چار و هشتاد و دو در زیان.

ذکر در اشارتے که از قلم عصامی رحمة الله علیه بر سبیلِ پیش گوئی رفته است

ز کلکِ عصامیؒ روشن ضمیر،   در اوراقِ این نامهٔ دلپذیر،

برفت است اشارت به سوئے کسے.   بکردم من اندیشه در وَی بسے

که سوئے که راجع بُوَد آن ضمیر،   که رفت است از آن مردِ روشن ضمیر

عجب آمدم زان اشارت که رفت،   اشارت بُوَد یا کرامت که رفت!

گذشت است شش صد فزون سالیان   که حرفے بگفت است اشارت کنان!

---

[1] دوازده هزار - [2] نسخهٔ کتاب خانهٔ انڈیا آفس، لندن.

[3] یعنی یازده هزار و پانصد و بیست داشت.

همان حرف باشد یکے پیش گفت، که هم از زبانش بباید شنفت.
در آرم همان فصل اینجا تمام که گفت است آن مردِ صاحب کلام:...

(ذکر در استنصافِ تصنیف و عرضِ مصنف)

آلا اے خردمندِ گوهرشناس، که پاشیدهٔ گوهرِ بیقیاس،
به باغِ معانی گذر کرده، زشاخِ تصانیف برخورده،
دمے گوش بر قصّهٔ من بنه، اگر جائے انصاف است انصاف ده؛
مرا در چنین خشک سالِ هنر بیفتاد سودائے باغی بسر.
به نه روز و شش ساعت و پنج ماه شروعے نمودم به بیگاه و گاه،
شب و روز خونِ دلِ خویشتن همه آب کردم پئے این چمن،
نهادم یکے بوستانی اساس، ریاحین بکشتم درّو بیقیاس،
نگه کن درین گلشنِ دلکشا که تازه بود هر صباح و مسا.
به رونق شد اقصائے هندوستان، گلے نو شگفت اندرین بوستان.
پئے خلق نزهتگہے ساختم، رباطے درین ره بپرداختم،
درّو غرفه کردم ده و دو هزار چو گلزار هریک به وقتِ بهار،
بدان تا به هر غرفه صاحبدلے به اُنسِ معانی کند منزلے.
اگر میهمانے به یک غرفه در درآید ز مردانِ صاحب هنر،
ز نُزلِ معانی درین خوش رباط زمانے دلش آید اندر نشاط؛
عجب نے کز اقبالِ آن میهمان قبولِ دو عالم شود میزبان.

جوابِ آن اشارت بحضرتِ عصامیؒ از طرفِ این بنده

اَیا خوش نفس عارفِ پیش بین،
اَیا مهربان میزبانِ گزین،

که افگندهٔ دررهِ کاروان – رباطے شگرفے زسحر بیان؛
درآنجا یکے پهن خوانِ کرم – بچیدی پئے میهمانان بهم،
نهادی زالوانِ نعمت تمام، – بدادی صلائے بهر خاص و عام؛
پئے خلق نزهتگهے ساختی، – هزاران دَرُ و غرفه پرداختی؛
کز آن خوان زهر گونه نعمت خورند، – زغرفه تماشائے منظر کنند.
ولے، اے سخن گوئے صاحب کمال، – درین عرصهٔ شش صد و اند سال،
برین مائده زله بندان بسے، – درین جایگه هرکس و ناکسے،
ازین کاروان ناسپاسان فزون، – بدین غرفها میهمانانِ دون
فرود آمدند و بپرداختند، – حقِ نعمت، لیک، نشناختند.

اَیا عارف و شاعرِ پاکباز،
ازین کاروان من پس از دیرباز

یکے میهمانم بدین غرفه در، – ولیکن ز علم و هنر بے خبر.
مریدِ تو اَم هم ثناخوانِ تو – که نان ریزه چینم هم از خوانِ تو.
ز نُزلِ معانی درین خوش رباط – به خیلے دلم آید اندر نشاط.

ولیکن چه اقبال و دولت کدام؟   کزین گونه نشنیده ام هیچ نام؛
ز اقبال بیگانه ام من هنوز؛   مرا در شبِ تار گم گشته روز.
به من گوئے، اے پیر روشن روان،   کجا باشد آن مرغ را آشیان.
که تا جویمش روز و شب صبح و شام،   مگر آیدم آن هما زیرِ دام،
که بالش شود بر تو سایه فگن،   قبولِ دو عالم شوی در سخن.

درین راه افتاده ام سخت کار
که دارم نه اقبال و نے بخت یار.

برم از پئے صبحِ امید رنج،   چو می بینم اندر سرائے سپنج
که باشد شبِ تار تاریک تر   چو آید دمِ صبح نزدیک تر.
هم ایدون به خاطر همی آیدم،   که آن کور رخ بخت بنمایدم
نباشد درین راه غیر از تو کس؛   تویی آن حریفِ خجسته نفس،
تویی آن شکر ریز شیرین زبان،   تویی آن سخن گوئے رنگین بیان،
تویی آن خوش آهنگ نغمه سرا،   تویی آن دل انگیز جادو نوا،
همان پیکِ فرخ پیامم تویی،   همان خوش خبر دوست کامم تویی،
که اقبال را ره نمائی به من   درین تیره شب از چراغِ سخن.

خاتمهٔ عصامی نامه در ذکرِ جمیلِ عصامی رحمة الله علیه متضمنِ سرگذشتِ فتوح السلاطین

واحساسات والتماس این بنده

همان اوّلین نغمه سنج دکن، — که زد پنج نوبت به ملک سخن،

چو اندر سخن نامهٔ تازه کرد، — جهانے زگفتش پر آوازه کرد،

همان نامه بگذاشت بر جائے خویش، — به سوئے حرم کرد پس رائے خویش.

مر آن نامه آن گه در اقصائے هند — به هر جا همی بود بس دل پسند.

زمانه بدان سان که آئین اوست، — چو پیچید آن نامه را داشت دوست،

زیاری گذشت و بپیچید روے، — زبد راه پیش گشت پرخاش جوے؛

پس آن گه در بند خانه کشاد — همان نامه در طاق نسیان نهاد.

پس از وے درین مدّتے دیر یاز،
به اقصائے دکّن به صد برگ و ساز

بسا کس که هنگامه آراستند، — "نشستند و گفتند و برخاستند"؛

بسے نامها و تصانیف شان، — دو سه سال ازین پیش جستم نشان،

بدان تا موادے فراهم کنم — پئے ذکر شان و تصانیف هم.

مرا اندر آن جست و جوئے مواد — بدین نامه اش اتّفاق اوفتاد.

نمی داشتم من از آن پیشتر — بدین نامه و هم زنامش خبر.

زبهر تصانیف و احوال او — بسے کردم و می کنم جست و جو،

نه هیچ از تصانیف او یافتم، — نه از حال او هیچ بو یافتم.

ندیدم جز این نامه دیگر کتاب — که دارد فتوح السّلاطین خطاب.

هر آنچه که در بابِ او گفته ام   ازین گنج دُر چیده و سفته ام،

دریغا چنین طوطیِ نغمه خوان

بدین شیوه کآمد به هندوستان،

به مُلکِ دگر گر پدید آمدے،   نوایش در آنجا نوید آمدے؛

زگفتش پُر آوازه بودے جهان،   سُرودش برفتے کران تا کران؛

چو فردوسیؒ و چون نظامیؒ هم او،   چو سعدیؒ و حافظؒ چو جامیؒ هم او

به هر محفلے شمعِ محفل بُدے،   ضیاگیر ازان شمع هر دل شدے.

ولے، چون چنین بودنی بود شد،

بدان سان که ایزد بفرمود شد:

(همه عاجزیم او چو راند قضا   چه بر اولیاؒ و چه بر انبیاؑ.)

....

(ز تاثیرِ حکمش بدان هر چه هست؛   سرے کو که از زیرِ چوگانش رَست؟)

(همه یک به یک زیرِ فرمانِ اوست   چه ادبارِ دشمن چه اقبالِ دوست.)

(اگر دوستے را کند پاے بند،   وگر دشمنے را کند سر بلند،)

(همه محضِ داد است بیداد نیست؛   وگر می کُشد جاے فریاد نیست.)

قضا و قدر زان سدِ راه بود

ـــ مگر در حقش مصلحت خواه بود ـــ

که این مے چو گردد به خیلے کُهن   در آرند در انجمن بے سخن؛

بدان تا چو گیرند جامے بدست   ازان مے به یک جرعه گردند مست؛

بنوشند از آن ساغرِ عقل و هوش، ‏‏‏‏‏ وز آن پس بگویند با مے فروش،
بیا ساقیا! آن شرابِ کهن ‏‏‏‏‏ به گردش در آور درین انجمن؛
بیار آن مئے کو نیارد خمار ‏‏‏‏‏ کند مست ما را و هم هوشیار؛
مئے کان کند چشمِ پیری بصیر، ‏‏‏‏‏ جوان را بخشد هنرهائے پیر؛
بیا ساقیا! زان مُدامم بده، ‏‏‏‏‏ به جامے حیاتے دوامم بده؛
بده ساغرے تا سرایم غزل ‏‏‏‏‏ به گوشِ غزالِ سرایم غزل:-

غزل

چو بوشع نه هندی زبان باشدے ‏‏‏‏‏ در ایرانش صد داستان باشدے۔
گر او قدرتے بر زبان داردے ‏‏‏‏‏ در ایران به هندوستان باشدے،
زبانش یکے نغمه پردازدے ‏‏‏‏‏ که راهش گران تا گران باشدے،
چو مسعود سعدش گهر باردے ‏‏‏‏‏ که از وے خجل بحر و کان باشدے،
ورش خود به ایران وطن بایدے ‏‏‏‏‏ به شیراز یا اصفهان باشدے،
دلِ خامه اش تا بیاسایدے، ‏‏‏‏‏ چو حافظ یکے خوش بیان باشدے؛
نه زین سان یکے بیزبان آیدے، ‏‏‏‏‏ زبانش چو ن باستان باشدے؛
چو شهنامه یک نامه آرایدے ‏‏‏‏‏ که خمسه زیادت بر آن باشدے؛
همش چون سنائی و سعدی به دهر ‏‏‏‏‏ حدیقه و هم بوستان باشدے؛
اگر چند هند آیدے زاد و بوم، ‏‏‏‏‏ همان که در آن آوان باشدے
که خسرو، همان شاهِ ملکِ سخن، ‏‏‏‏‏ به هندوستان حکمران باشدے؛

وگر خیزدے از دیارِ دکن،[۳۶] همش خاستن آن زبان باشدے

که در آن زمان بر سرِ پیرِ سخن … عصامی رح شیرین زبان باشدے!
بدان تا به ایران زهند آیدے … همان کان چنین وچنان باشدے.
وگر زایدے مادرش، ناگزیر … همان زاد نشرآن گهان باشدے.
که هم پارسی در زبانِ مغل … چو جان در تنِ هندیان باشدے.

گهے آمدم من به هندوستان … که هر سوست انگلیس واُردو زبان،
نداند کسے پارسی را که چیست؛ … مرا بر چنین دور باید گریست
که در پارسی نامه پرداختم، … به طرزِ کهن تعبیه ساختم.
مرا قدرتے نیست بر پارسی، … گذشت است عمرم هم از سالِ سی.
نه زاهلِ زبانم نه دانم زبان، … ولے کوششے کرده ام بهرِ آن
که از عهدِ طفلی وتا این زمان … دلم می کشد متصل این زبان.

چو مشغولِ شعرِ عصامی رح شدم
زشاگردیِ او گرامی شدم؛

زگفتارِ او طرح برداشتم، … چو پیشینیان سر برافراشتم؛
به دل باز گفتم که هنگامهٔ … بچینم ز آندازِ نو نامهٔ،
شروعے به ذکرِ جمیلش کنم … زنامش یکے غلغله افگنم؛
از آن رو یکے نامه پرداختم، … پئے دوستان هدیهٔ ساختم،
همانا درین نامهٔ مختصر … در احوال وگفتارِ آن پُر هنر
چراغے برم به هر گوشهٔ … نگاهے بکردم به هر شوشهٔ،
که تا هوشمندانِ این خوش دیار … چو گردند آگه ازین شاهکار،

بدو التفاتے، که باید، کنند، [۳۶] "تلافیِ مافات، شاید، کنند؛

بچینند از آن نامه هنگامهٔ   بجویند از آن نامه خوش کامهٔ؛
فقاعے گشایند کار آگهان   به نامه و نامش به هندوستان.

زبانم بود ارچه چون باستان
ز سر تا به پا اندرین داستان،

ولیکن بر آیینِ امروزه من   نهادم سزاوار هر یک سخن
رموز و[عله] علاماتِ اوقاف را،   چه از قسمِ نقطه[عله۲] چه از شوشها[عله۱]؛
به حسبِ معانی بیان تیز هم   همه پاره[عله۳] در پاره آورده ام.
هم ایدون درین نامه ثبت اوفتاد   بسے بیت کان نیستم طبع زاد:
دو یک بیتِ شهنامه و خمسه‌ام   در اثنائے گفتار آورده ام؛
ز گفتِ عصامی بسے بیتها   به قوسین آورده ام هرکجا.

آلا اے هنرپرورانِ جهان،
آلا اے حریفانِ کار آگهان،

من، از فرِّ توفیقِ پروردگار،   بدین پارسی در چنین روزگار،
به تعریفِ آن فخرِ هندوستان،   بسفتم آبا کامهٔ دوستان
درین عقد دُرهائے قیمت گران،   چو دیباچهٔ، بهرِ آن گنجدان
که هست "اِنَّ هٰذا لَشَیءٌ عُجاب"،   نباشد درین دهر او را جواب،
به گوشش یگانه بوَد آن کتاب   به دارد "فتوح السلاطین" خطاب:

Fullstop عله۲   *Punctuation* عله
Paragraph عله۳   *Comma, Colon, etc.* عله۱

عجب نی که بر صفحهٔ روزگار ۳۸ همین نامه ماند ز من یادگار
اگرچه نماید یکی چیز لیز به نوعِ خودش منفرد هست نیز
که دیباچه هست و منظومه هم به نامِ عصامیّ است موسومه هم
کنم پیشکش نامه پیشِ شما وز آن پس کنم التماسِ دعا

(به نامی که اوّل زدم خامه را) سر آرم بدان نام این نامه را:
به نامی که نامش سرِ نامهاست به ذاتی که ذاتش ورای ثناست
یگانی که دارای کون و مکان است بلندی که بالای وهم و گمان است
نهانی که بود است سرّ عیان عیانی ز پیدائی خود نهان
همان کردگاری که داراتیش همان کارسازی که داناتیش
به فهم و به علم و به وهم و گمان ببینند مردم به قدرِ توان
به نامِ بدان ایزدِ بی مثال به شکرِ بدان هستیِ لایزال
— که درهای رحمت بما ن برگشاد طفیلِ یکی سیّدِ پاک زاد —
ز دستِ خود اکنون نهم خامه را به نامش کنم ختم این نامه را۔

چهارشنبه ۲۷ ذیقعده سنه ۱۳۵۵ هجری
مطابق
۱۰ فروری سنه ۱۹۳۷ء مسیحی

یوشع

~~فـخار(۱)~~
۲۷۶

mind which led to his ultimate decision in 750 A.H. (1349 A.D.) to migrate to Mecca, never to see his native land again. He had no life's encumbrances and was loth to marry. Before taking final leave of Dawlatābād, he set his mind on the idea of leaving behind a souvenir in the form of a historical epic—a monument that would perpetuate his name.

The task, however, necessitated the collection and co-ordination of ample historical material. All that he had, even his own two Dīwāns, had been lost during the sack of Dawalatābād by Muḥammad-bin-Tughlaq. Nevertheless, he was fortunate enough to find a kind patron in the person of Bahā-ud-Dīn, the Chief Qāḍī at the Bahmani Court in Dawalatābād. The Qāḍī was so impressed by 'Iṣāmī that he at once presented him to Sulṭān 'Alā-ud-Dīn Ḥasan Bahman Shāh, the founder of the Bahmani dynasty in the Deccan (748 to 759 A.H. : 1347 to 1358 A.D.). In the course of the audience with the Sulṭān, 'Iṣāmī requested that he might be commissioned to poetize in Persian the history of Muslim conquest in India from Sulṭān Maḥmūd of Ghaznī down to his own time. The proposal having received the royal assent, he immediately set to work and in five months and nine days completed his epic, Futūḥ-us-Salāṭīn, a poetical history of India 12,000 verses in length. It was begun on the eve of 27th Ramaḍān, 750 A.H. (9th December 1349 A.D.) and completed in the morning of 6th Rabī'-ul-Awwal 751 A.H. (14th May 1350 A.D.).

'Iṣāmī's diction is very simple, his style unaffected and clear. Both for its poetry and for its treatment of history, Futūḥ-us-Salāṭīn could be ranked among the greatest works that have been produced in India. It is a work that teaches by lucid examples and by clear warning. It conveys in simplest diction 'Iṣāmi's emotions and experiences as polished by his artistic faculty.

I take the opportunity, afforded me in publishing my appreciation of this unique work, to tell my readers that the original text of Futūḥ-us-Salāṭīn, which has already been edited by me, may soon be published by the University of Madras.

A. S. U'sha

PREFACE

'Iṣāmī Nāma is an appreciation in Persian verse of Futūḥ-us-Salāṭīn, *a poetized history in Persian of the Muslim conquest of* India, by 'Iṣāmī.

'Iṣāmī and his great epic, Futūḥ-us-Salaṭīn, have remained practically unknown for the last so many centuries that I deemed it desirable to introduce them to the public through the medium of this little poem. I have attempted to give therein a life sketch of 'Iṣāmī, the peculiarities of his work and his place among the Persian poets and historians of India.

"'Iṣāmī" is the family name as well as the pen-name of the author of Futūḥ-us-Salāṭīn. His full name is not traceable anywhere in his work.

Iṣāmī was born at Delhi about 711 A.H. (1310 A.D.) with a line of ancestors going back to 'Iṣām who was a Ḥājib (chamberlain) at the court of Nu'mān-bin-Mundhir, an ancient king of Arabian 'Irāq. One of his ancestors, Fakhrul Mulk 'Iṣāmī, held a vizierate at the court of the later Abbaside Caliphs of Baghdād, and on emigration to India was honoured with a vizierate at the royal court of Delhi during the reign of Sulṭān Iltutmish.

'Iṣāmī's grandfather, 'Izz-ud-Dīn-'Iṣāmī, with whom the poet had been brought up was a Sipah Sālār (commander of the army) during the reign of Sulṭān Balban. 'Iṣāmī does not speak of his father, who perhaps died in 'Iṣāmī's childhood. When the eccentric Muḥammad-bin-Tughlaq transported summarily all the citizens of Delhi to the new capital, Dawlatābād (Deogīr) in the Deccan, about 726 A.H. (1326 A.D.), 'Izz-ūd-Dīn who was by then 90 years of age and his grandson, 'Iṣāmī, a lad of about sixteen, were among them; the old man however died at the first stage in the journey at Tilpat, a place about twelve miles in the south of Delhi. 'Iṣāmī unwillingly proceeded to Dawlatābād and made his home there.

'Iṣāmī appears to have lived at Dawlatābād for about 24 years, during which period he became in many cases an eye-witness to the monstrous atrocities committed by Muḥammad-bin-Tughlaq in the Deccan. The enormity of the miseries caused to innocent subjects made a profound impression on his sensitive

'ISAMI NAMA

By

A. S. U'SHA'

University of Madras